



داستان کوتاه جنایت های نیویورکی (قتل تقریبا تصادفی) | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه جنایت های نیویورکی (قتل تقریبا تصادفی) | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن یک رمان



برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

www.1roman.ir

۱



پیشنهاد می شود

دانلود داستان کوتاه شبیه او

دانلود داستان کوتاه فصل تنهایی

دانلود داستان کوتاه مردانه مردن

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

نام داستان: جنایت های نیویورکی (پرونده ی اول: قتل تقریبا تصادفی)

نام نویسنده: نگار ۱۳۷۳

ویراستار: ROSHABANOO

ژانر: جنایی، پلیسی



خلاصه:

کاراگاه جرمی هادسون، بازرس کارکشته اداره‌ی مرکزی پلیس نیویورک، در این داستان ماموریت می‌یابد تا به همراه معاونش، الکس استیونسون، پرونده‌ی مرگ زن خانه‌داری را حل کند که مرگ مشکوکی در خانه‌اش داشته و...

پرونده‌ی اول: قتل تقریباً تصادفی

• هجدهم ژوئن، ساعت یازده و چهل و هفت دقیقه‌ی بعدازظهر

بی‌صبرانه انتظار آمدنش را می‌کشید. قلبش از هیجان می‌تپید و در دلش، احساس خاصی داشت. وقتی در خانه باز شد، با خوشحالی جلو رفت و با صدای شادی گفت:

-سلام بن!

بن که آثار خستگی از سر و رویش می‌بارید، با چشمان سرخش چند لحظه‌ای آنرا تماشا کرد؛ بدون ذوق سری برایش تکان داد و گفت:

-سلام...



آنا از دیدن قیافه‌ی بی‌حال بن، دل‌سرد شد. فکر نمی‌کرد با دیدن استقبالش، همسرش باز هم آن قدر سرد و بی‌تفاوت برخورد کند. ولی باز هم تحمل کرد و بی‌توجه به آن برخورد، به او گفت:

-سالگرد ازدواجمون مبارک عزیزم!

بن دوباره سرش را تکان داد و بدون نگاه کردن به آنا، وارد خانه شد. حس بغض عظیمی در گلوی ظریف آنا، داشت خفه‌اش می‌کرد. جلوی شکستن بغضش را به زحمت گرفت و به سمت آشپزخانه‌ی کوچک خانه رفت تا حداقل شام شب را از خطر سوختگی نجات بدهد. لبش را گاز گرفت و خودخوری کرد تا هیچ قطره‌ی اشکی از چشمانش پایین نیفتد. در همان لحظه، صدای عصبانی و بلند بن را شنید که داشت صدایش می‌زد و می‌پرسید:

-آنا! پس این بسته‌ی سیگار لعنتی من کجاست؟

از یادآوری چیزی که به خاطرش آمد، از ترس آب دهانش رو فرو برد و دم نزد. وقتی بن هنوز به خانه برنگشته بود، آنا همه‌ی سیگارهایش را مخفی کرده بود تا شاید، به خودش بیاید و کمی بیشتر به سلامتی‌اش اهمیت بدهد. ولی بن هیچ‌وقت به این چیزها اهمیتی نمی‌داد! آنا در همان افکار بود که بن، از اتاق خواب بیرون آمد و با چشم‌های خون گرفته‌اش، براندازش کرد.

-مگه نمی‌شنوی؟! پرسیدم بسته‌ی سیگارم کجاست؟

-من از کجا بدونم؟ آخرین بار داخل اتاق خواب، پیش تخت روی میز بود.

بن باخشم سرش داد کشید:

-نبود! اونجا نبودن! بازم تو اونا رو برداشتی!؟



همسرش در جواب، سعی کرد خود را خونسرد نشان بدهد. سرش را به سمت دیگری گرفت و گفت:

-من به اون سیگارای بو گندو دست نزدم. خودت گمشون می کنی، بعد گردن من می اندازی؟

و سعی کرد جلوی لرزش انگشتانش را بگیرد. از همان فاصله هم می توانست، بوی الکل را از بدن بن استشمام کند. بن باز هم م*س*ت کرده بود. دستش را به طرف کمر بند چرمی اش برد و با صدای ترسناکی زمزمه کرد:

-حالا به تو زن احمق نشون میدم که کی، بسته ی سیگارا رو گم کرده...

•نوزدهم ژوئن، ساعت ده و بیست و هفت دقیقه ی صبح

چشمانم را که از فرط بی خوابی به قرمزی می زد، با خستگی بستم و خمیازه ی سختی کشیدم. وقتی پلک هایم بالا پرید، ساعت دیواری دفترم دقیقا مقابل دیدم بود. با دیدن ساعت، اخم کردم و دندان هایم را به هم فشردم. باز هم مثل همیشه، الکس، معاون سر به هوایم خیلی دیر کرده بود! سرم را کمی پایینتر آوردم تا یک پرونده را از روی میزم بردارم و نگاهی به آن بیندازم که در همان لحظه، در دفترم به صورت کاملا ناگهانی باز شد و شخصی که آن را باز کرده بود، از همانجا با بلندترین صدایی که می توانست، فریاد زد:

-سلام بازرس!



لازم نبود قد پنج و نیم فوتی اش را ببینم تا بفهمم خودش است یا نه، همان صدای زیادی بلند برای شناسایی اش کافی بود. از دست کارهایش به ستوه آمده بودم، مشتتم را روی میز کارم فرود آوردم که زیر ضربه اش به شدت لرزید و باخشم غریدم: -بازم که دیر کردی؟ تو چرا نمی خواهی متوجه بشی که من از تاخیر نفرت دارم؟ هان؟

الکس استیونسون، معاون سرخوش و بی خیال من، با آن که داشتم بابت تاخیر توبیخش می کردم، ولی انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، لبخندی کل صورتش را پوشش داد و قدم به داخل دفتر گذاشت. در حالی که نزدیکتر می آمد و کراوات شطرنجی قرمزش را که اصلا، با لباس آبی اش همخوانی نداشت را مرتب می کرد، گفت: -قربان، مطمئنم که شما هم با من موافقید که یه پرونده ی حسابی، مثل قهوه ی بعد از کار خستگی رو از تن آدم دور می کنه. مگه نه؟

دستم را به چانه زده بودم و بدون این که زحمت حرکت کردن به خودم بدهم، به همان حالت جوابش را دادم:

-نه. یه پرونده ی جدید فقط حالم رو به هم می زنه!

از جواب صریحم، به وضوح شوکه شد ولی ماهرانه، طوری حالت چهره اش را تغییر داد که انگار چیزی نشنیده و نزدیکتر آمد. خودش را روی یکی از صندلی های چرمی نزدیک به میز پرتاب کرد و همانطور که داشت درون حجمی از ابر و چرم غرق می شد، باخوشحالی مخصوص به خودش توضیح داد:

-الان داشتم از پیش سر بازرس می اومدم.

نمی دانم انتظار داشت که از این خبر خوشحال بشوم یا نه؟ به هر حال خرناسی کشیدم و باطعنه حرفش را تصحیح کردم و گفتم:



-از پیش فسیل زنده!

با شنیدن حرف من، بلند قهقهه زد و همان لحظه هم، صدای خنده اش با چشم غره‌ی من خاموش شد.

-خب؟ چی می گفت؟

-گفت تا به شما بگم یه پرونده‌ی جدید برای بررسی داریم. دیشب یه زن تو خونه اش به قتل رسیده.

با شنیدن حرفش، چشمانم را بی حوصله در حدقه چرخاندم و از خودم حدس زدم:
-حتما شوهرش م*ست بوده.

همین یک جمله‌ی کوتاه از من، باعث شد که الکس سر جایش به سمتم نیمخیز
شود و داد بزند:

-یا عیسی مسیح! قربان شما از کجا فهمیدید!؟

عضلات صورتم در واکنش به صدای بلندش که گوشم را می آزد، در هم جمع شد.
اخمی کردم و با جدیت، به او گوشزد کردم:

-الکس، به خاطر خدا وقتایی که هیجان زده میشی، انقدر فریاد نزن! باور کن دیگه
پرده‌ی گوشم از دست صدای بلند تو، داره پاره میشه! و من فقط یه حدس زدم،
همین.

خجالت زده لبخندی زد و ادامه داد:



-بخشید بازرس. ماجرای پرونده هم از این قراره که امروز صبح، یکی از همسایه‌های زنی که به قتل رسیده، متوجه شده که اون زن امروز از خونه بیرون نرفته. در واقع همسایه دوست مقتول بوده.

-از این همسایه‌های فضول متنفرم... خب؟

-اون زن هر چقدر در خونه‌ی مقتول رو می‌زنه، جوابی نمی‌شنوه. ناچار از بقیه‌ی همسایه‌ها کمک می‌خواد و وقتی همسایه‌ها در رو می‌شکنن و داخل خونه میرن، با جنازه‌ی مقتول مواجه میشن که با زخما و کبودی‌های زیادی روی بدنش به قتل رسیده.

حرف‌های الکس که تمام شد، نفس عمیقی کشیدم و سیگار برگی از داخل جعبه برداشتم تا روشنش کنم. به چهره‌ی زیادی خندان‌ش نگاهی انداختم و باغرولند گفتم:

-پس الان باید به اون صحنه‌ی جرم احمقانه سر بزنینم؟ هوم... بلند شو برو اون ماشین مسخره‌ی اداره رو راه بنداز. من امروز با ماشین خودم نیومدم.

از شنیدن حرفم، حالت مودیانه‌ای به خودش گرفت و باکنجکاو پرسید:

-چه اتفاقی برای ماشینتون افتاده؟

با به یاد آوردن بلایی که به سر ماشینم آمده بود، پوف بلندی کشیدم و با کج‌خلقی برایش توضیح دادم:

-امان از دست رانندگی وحشتناک زن‌ها. آلیس اون بیچاره رو با سطح دیوار، هم تراز کرده. باید ببرمش تعمیرگاه و تا خرخره‌اش پول بریزم که دوباره مثل روز اولش بشه.



با شنیدن توضیحاتم درباره‌ی ماشینم، در حالی که بلندبلند می‌خندید از دفترم بیرون رفت و در را هم پشت سرش نبست. این طور مواقع، دلم می‌خواهد اسلحه‌ی کمری‌ام را از غلافش بیرون بکشم و با شلیک یک تیر در دهان خندانم، دنیا را از دست یک الکس شوخ و بیخیال راحت کنم!

دکتر کیتی باندراس، دستکش‌های چسبانش را از دستانش کند و با نگاه خیره و سردش به من، برایم توضیح داد:

-طبق حدسیاتی که می‌زنیم، مقتول اوایل صبح به قتل رسیده، در واقع یعنی حوالی ساعت یک صبح.

ابرویی برای پزشک قانونی شیک‌پوش و جدی‌مان بالا انداختم و پرسیدم:

-با چه وسیله‌ای کشته شده؟

نگاهی به جسد مچاله شده‌ی آن زن انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

-توضیحش یه کم مشکله کاراگاه. باید به سردخونه منتقلش کنیم تا بتونم بیشتر درباره‌ی مرگش تحقیق کنم.

-یعنی هیچ نظری ندارید که آلت قتاله چی بوده؟

با انگشت شست، به پشت سرش که افسران در آنجا، در حال انگشت‌نگاری و جستجوی اطرافشان بودند، اشاره کرد و جواب داد:

-متأسفانه هنوز آلت قتاله رو پیدا نکردیم ولی من تونستم روی بدن مقتول، آثار شلاق با کمربند، پنج ضربه با کارد به شکمش و جای سوختگی‌های متعدد ایجاد



شده با ته سیگار رو روی پوستش ببینم. حدسم اینه که مقتول با ضربات کارد به قتل رسیده، ولی از طرفی هم زخماش چندان عمیق به نظر نمی‌رسن که کشنده باشن.

با این توصیفات، به سمت جسد مقتول قدم برداشتم و وقتی نزدیکش رسیدم، در کنارش نشستم و با دقت تماشایش کردم. موهای طلایی رنگش به هم ریخته و در هم به نظر می‌رسیدند و صورتش از درد، به طرز عجیبی مچاله شده بود. روی استخوان گونه‌اش، کبودی‌ای به چشم می‌خورد که به نظرم رسید، در حال خوب شدن بوده و از رنگ بنفش به رنگ زرد نفرت‌انگیزی تغییر رنگ داده بود. به همان سمت از صورتش اشاره کردم و از باندراس پرسیدم:

-این زخم باید قدیمی باشه، درسته؟

-کاملا حق با شماست بازرس هادسون.

از کنار جسد برخواستم و قبل از این که مشاهداتم را کامل کنم، از او پرسیدم:

-شوهرش کجاست؟

صدای خوشحال الکس که در جواب من داشت داد می‌زد، اعصابم را به هم ریخت:

-الان اداره‌ی پلیسه! بازداشتش کردیم!

چشمانم را بستم و با حرص زیر ل**ب غریدم:

-استیونسون... ازت خواهش می‌کنم داد نزن! در ضمن، تو چطوری در بازداشت

کردنش نقش داشتی، وقتی که همش کنار من بودی؟

به من کردن افتاد، صدایش پایین آمد و با کمی این‌پا و آن‌پا کردن، جواب داد:



-من با تلفن همراهم از سوفی پرسیدم...

تا حرفش تمام شد، سرم را با افسوس تکان دادم. سوفی، همان دختر تازه‌وارد اداره که تازه کار هم بود و بعد از آمدنش، همان یک ذره عقل موجود در سر الکس را هم ربود. تصمیم گرفتم آن اطراف را نگاهی بیاندازم و به پزشک قانونی گفتم:

-خانم باندراس، گزارشاتون را به معاونم بسپرید تا به من بده. به محض این که فهمیدید مقتول با چه وسیله ای و چه طور کشته شده، با من تماس بگیرید.

با دقت به حرف هایم گوش می داد و وقتی صحبتتم تمام شد، با جدیت گفت:

-بله بازرس.

با رضایت خاطر از او فاصله گرفتم و به این فکر کردم که چه می شد که معاونم هم به اندازه ی این زن، جدی و دقیق بود، نه انقدر سر به هوا و شوخ.

اتومبیل فورد مشکی و قدیمی متعلق به اداره، دوباره دچار مشکل شده بود و الکس با جا نرفتن دنده‌اش مشکل داشت. همانطور که داشت سعی می‌کرد غول درون دنده‌ی قدیمی ماشین را وادار به تسلیم شدن در برابر خواسته‌اش کند، از او پرسیدم:

-خب الکس، نظرت راجع به این ماجرا چیه؟

مشکلش را به سختی با دنده حل کرد. نگاه بی‌تفاوتی به ترافیک مقابلمان انداخت و نظر داد:

-صد درصد کار همسرشه!



از عجل بودنش نفرت داشتم، از این که می خواست سریع به نتیجه برسد و این برای یک کاراگاه، اصلاً مشخصه‌ی خوبی نبود. بازدمم را آرام رها و سعی کردم باخونسردی بگویم:

-احمق نشو پسر! زخم‌های مقتول به نسبت ساعتی که به قتل رسیده، قدیمی بود. با لبخندی، شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-خودتون نظرم رو پرسیدید.

اخم کردم و شیشه‌ی ماشین را با دکمه‌اش پایین فرستادم و گفتم:

-کاش جای حاضر جواب بودنت، یه کم عقل تو سرت داشتی.

گوشه‌ی لبش را دیدم که یک لحظه بالا رفت و قبل از این که آن حرکت به لبخندی تبدیل شود، دوباره به حالت قبلش برگشت. خوشحالم که با تمام این تفاسیر، حداقل اخلاقم را می‌شناسد؛ چون اگر می‌خندید، مشتم را نثار صورتش که به خوش ترکیب بودنش خیلی می‌نازید، می‌کردم!

در این بین و در لحظاتی که داخل خیابان‌های عریض نیویورک، زمانمان را در ترافیک سرسام‌آورش می‌گذرانیدیم، صدای اعصاب خردکن خواننده‌ی زنی در گوشم پیچید که به واسطه‌ی رادیوی ماشین، برای خودش ترانه‌های مسخره‌ی عاشقانه می‌خواند و صدای نالانش در کل اتاقک ماشین پخش می‌شد که باعث شد، معترض شوم:

-الکس؟

-بله قربان؟



دستم را طوری به طرف دستگاه پخش قدیمی ماشین گرفتم که انگار می خواستم،
یک آشغال را به کسی نشان بدهم و پرسیدم:

-لعنتی تو چطور می تونی این ترانه های وحشتناک رو گوش بدی و مغزت منفجر
نشه؟!

به خندیدن افتاد و موج رادیو را به سرعت عوض کرد. می دانست که اگر پرونده ای
جدیدی به پستم بخورد، حال و حوصله ای این مدل آهنگ های عاشقانه را اصلا ندارم.
آنقدر با پیچ دستگاه کلنجر رفت تا ترانه ای قدیمی را شنیدم و دستم را بالا گرفتم که
توقف کند:

-دست نگهدار. همین خوبه.

آهنگ فوق العاده ای Hotel California در حال پخش بود که شنیدنش، باعث شد تا
حال و هوایم عوض شود و من را به گذشته ها ببرد. از فرصت استفاده کردم و جای
هدر دادن وقت، به فکر فرو رفتم و سعی کردم تصمیم بگیرم که چگونه، از زیر زبان
مظنون حرف بیرون بکشم. داشتم با خودم چیزهایی را تصمیم می گرفتم که الکس،
خیلی ناگهانی به حرف آمد و گفت:

-قربان، فکر می کنم بهتره که...

ولی به همان سرعت ساکت شد و حرفش ناتمام ماند. با تعجب نگاهش کردم و آخر
جمله اش را پرسشی گفتم:

-بهتره که چی؟

انگار به خودش آمده باشد، نگاهی به اطراف انداخت و با سردرگمی، سرش را خاراند.
مکثی کرد و گفت:



-بخشید، یادم رفت!

ل**ب‌هایم را آنقدر محکم به هم می‌فشردم که شک نداشتم، شبیه یک خط صاف به نظر می‌رسیدند و چیزی نمی‌گفتم. این حرف‌های نصفه و نیمه، کار همیشگی الکس بود. نه این که فراموشی داشته باشد، بلکه آنقدر ذهن آشفته و شلوغی داشت که همه چیز، در ذهنش مخلوط می‌شد و در آخر هم همه را فراموش می‌کرد. دستم را به در ماشین تکیه داده بودم و در حالی که خمیازه می‌کشیدم، بی‌حوصله پرسیدم:

-پس چرا این ترافیک مسخره‌ی شهر تمومی نداره؟

در واقع این سوال را نپرسیده بودم که جوابی برایش شنیده باشم. الکس لبخند زد و می‌خواست باز هم با فریاد چیزی را بگوید که به او توپیدم:

-الکس، اصلا حوصله ندارم و اگه باز داد بزنی، نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و ممکنه دستگاه پخش رو از جاش بیرون بکشم و با همون بزمنت!
لبخندش به سرعت از بین رفت و خشکید.

ظاهر بیمار مانند و خسته‌ای داشت. به صورتش زل زده بودم و از چشم‌های زرد و بی‌حالش، حدس زدم که باید دائم‌الخمر باشد. مقابلم روی صندلی نشسته بود و انگار فضای تیره‌ی اتاقک بازجویی، رنگ تیره‌ای به ظاهرش می‌بخشید. دستانم را روی میز به هم قلاب کردم و پرسیدم:

-خب، اسم؟

با صدای تو دماغی و گرفته‌ای، خیلی کوتاه پاسخ داد:



-بن.

معلوم بود از آن احمق‌هاست که باید سوالم را دو بار از او بپرسم تا منظورم را بفهمد.

دستم را آهسته به میز زدم و گفتم:

-منظورم اسم کامل و مشخصات بود!

سرش را با حالت گیج و منگی تکان داد و گفت:

-بن توماس تیلور، سی ساله.

-شغلت چیه؟

-توی کارخانه‌ی بسته‌بندی کار می‌کنم، سرکارگرم.

اصلا شخصیت جذابی نداشت و با خود در دل گفتم که احتمالا باید، سر کارگر

اعصاب خردکنی باشد! سوالات معمول را کنار گذاشتم و یک راست سر اصل مطلب

رفتم. باخونسردی پرسیدم:

-خب بن، اعتراف می‌کنی که زنت رو به قتل رسوندی؟

-بله.

شوکه شدم و سرم را با شدت زیادی به عقب کشیدم. آیا او دیوانه بود؟ سوالم را با

حیرت بیشتری تکرار کردم:

-حواست هست که چی پرسیدم؟ گفتم تو قاتل زنت هستی؟!!

بااطمینان زیادی گفت:

-بله، من زنم رو کشتم.



بیشتر از قبل گیج شدم و در بهت فرو رفتم. یک انسان، هر چقدر هم که نادان و احمق بود، باز هم به این راحتی و صراحت به قتلش اعتراف نمی کرد! ترس از رفتن به زندان و هزار چیز دیگر، شخص را به دروغ گفتن وا می داشت ولی این یک نفر، مورد جالبی به نظر می رسید. سرم را کمی به سمت راست متمایل کردم و در حالی که مثل یک موجود ناشناخته نگاهش می کردم، با اخم غلیظی به او هشدار دادم:

-اینجا همه می دونن که من اعصاب درست و حسابی ندارم. پس چه نتیجه ای می گیریم؟ این که من حوصله ای این خوشمزه بازی های تو رو هم ندارم! یک بار دیگه بهت فرصت میدم که مثل بچه ای آدم حرف بزنی و سوالم رو دوباره می پرسم. تو معتقدی که خودت قاتلی، هوم؟

-بله، کاملا درسته.

این دیگر چه کسی بود! گونه ام که صبح فراموش کرده بودم، اصلاح کنم و داشت زجرم می داد و کلافه ام می کرد را با انگشت اشاره ام کمی خاراند. باتمسخر از مظنون شماره ی یک پرونده پرسیدم:

-خب، حالا چرا کشتیش؟

جوابش حتی از این که می گفت قاتل همسرش است، مسخره تر بود.

-چون بسته ی سیگارام را دور انداخته بود تا من نتونم سیگار بکشم.

دستانم را باحیرت اغراق آمیزی بالا انداختم و با پوزخند صدا داداری گفتم:

-این مضحک ترین دلیلیه که دارم برای یه قتل، از یه مظنون می شنوم!

معلوم بود عصبی شده؛ طاقتش طاق شد و با دست به میز ضربه ی محکمی زد:



-من اگه سیگار نکشم آروم نمی گیرم!

با این حرکت، من نیز که آمادگی عصبانی شدن را داشتم، از روی صندلی ام
برخواستم و به سمتش نیمخیز شدم:

-فقط کافیه یه بار دیگه صدات رو برای من بالا ببری، اون وقته که یه راست
می فرستمت بازداشتگاه!

تهدیدم کارساز از آب درآمد و بن، آهسته در جایش جمع شد. من هم سر جایم
نشستم و ادامه دادم:

-ماجرای دیشب رو بدون هیچ کم و کسری توضیح بده و بگو که چی شد.

قبل از حرف زدنش، چند سرفه‌ی خشک زد و وقتی حالش بهتر شد، توضیح داد:

-دیشب ساعت یازده بود که به خونه رسیدم. نه... فکر می‌کنم یازده و چهل دقیقه
بود. زخم در رو برام باز کرد، منم یک راست به طرف اتاق خواب رفتم و دنبال سیگار
گشتم. هیچ کدوم از پاکتای سیگار سر جاشون نبودن. فهمیدم باید کار آنا باشه.
برگشتم پیشش و مشغول بحث کردن با زخم شدم که اونا رو کجا گذاشته ولی به
دروغ به من گفت که نمی‌دونه. منم که خسته بودم و بی‌حوصله، با کمر بندم به
جونش افتادم و تا جایی که می‌تونستم، کتکش زدم. بعدش هم شامم رو خوردم و به
نالهاش توجه نکردم. صبح هم سر کارم رفتم، همین.

دیگر کاملاً باورم شده بود که این مرد معتاد به الکل، من را یک آدم بی‌درک و فهم
تصور کرده است. با مشت‌های گره شده، گفتم:

-این توضیحات کاملاً ناقصه بن. روی بدن مقتول آثار ضربه‌ی چاقو هم پیدا شده! در
ضمن، چطور ممکنه صبح همسرت رو ندیده باشی که با بدن خونین کف اتاق افتاده؟



مرگ آنا تیلور نیمه شب اتفاق افتاده و بدنش هم، وسط حال خونه قرار داشت. پس تو نمی تونی اون رو ندیده باشی که چه وضعیتی داشته!

معلوم بود که حرف هایم اثرش را بخشیده، چون چشم هایش حالت عجیبی به خود گرفتند؛ انگار که جا خورده باشد. فهمیدم و مطمئن شدم که دارد دروغ می گوید، تا سر من را کلاه بگذارد اما برای چه، نمی دانستم. انگشتم را چند بار به میز زدم تا بیشتر تاکید کرده باشم و گفتم:

-آقای تیلور، بهتره با من صادق باشی، چون من به هیچ عنوان از آدمای دروغگو خوشم نمیاد و نمی تونم تحملشون کنم!
سرش را تکان داد، ولی بالجابت تکرار کرد:

-بازرس، همه ی ماجرا همون بود که گفتم. من از هیچ چیز دیگه ای خبر ندارم.
این از آن مزنون هایی بود که به راحتی به حرف نمی آمدند و مشخص بود که از بازی دادن من، لذت می برد ولی کور خوانده بود. به چشم های بیمارگونه اش خیره شدم و نعره زدم:

-استیونسون!

الکس به محض آن که صدایش زدم، داخل اتاق بازجویی ظاهر شد و از خدا خواسته داد زد:

-بله قربان!؟

صندلی را به عقب هل دادم تا از جایم بلند شوم و آمرانه گفتم:



-این احمق رو ببر بازداشتگاه موقت تا سر عقل بیاد! تا وقتی هم که تصمیم نگیره که حقیقت رو بگه، همونجا می مونه.

رنگ از رخسار بی رنگ بن پرید و رنگ پریده تر از قبلش شد. الکس با لبخند مودیانهای جلو آمد و دست مظنون را از بازویش گرفت و مجبورش کرد، تا برخیزد و او را به طرف بازداشتگاه ببرد. قبل از آن که خارج شوند، به الکس دستور دادم:

-مظنون بعدی رو بفرست داخل اتاق.

قد کوتاهی داشت و خیلی کم سن و سال به نظر می رسید ولی مشخص بود که تنها، ظاهرش او را این شکلی نشان می دهد. موهای مشکی اش چتری کوتاه شده بود و او را کمی چاق نشان می داد. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-اسم؟

با صدای زیری پاسخ داد:

-میشل کاترین پارکر.

-پس شما دوست مقتول و همون کسی هستین که جسدش رو پیدا کرده، درسته؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بله.

-شما دیشب متوجه سر و صدای مشکوکی، داخل ساختمون نشدید؟

-خیر.



نمی دانم چرا تلگرافی و خلاصه حرف زدنش، به شدت کلافه ام می کرد. با انگشتانم روی میز اتاق بازجویی ضرب گرفتم و گفتم:

-توضیح بدید چه اتفاقی افتاد که فهمیدید، خانم تیلور به قتل رسیده.

صورت گرد و کک و مکی اش، قرمز شد و به زحمت گفت:

-این خیلی مفصله...

پوفی کشیدم و به سقف نگاه کوتاهی انداختم. تازه درک می کردم که یک زن خجالتی به پستم خورده است.

-ببینید خانم، توضیحش تا فردا صبح هم که طول بکشه، من اون رو از شما می خوام. پس شروع کنید.

کمی موقع حرف زدن تپق می زد ولی به نظر نمی آمد که مشکلی وجود داشته باشد. چشمانش را به چشمانم دوخت و گفت:

-آم... دیشب سر و صدای زیادی از راه پله می شنیدم...

بدون لحظه ای معطلی، حرفش را قطع کردم و به تندی گفتم:

-ولی شما همین الان به من گفتید که هیچ چیز مشکوکی ندیده بودید!

لبخندی زد و با خجالت گفت:

-این رو فراموش کرده بودم. الان به خاطر آوردم، ببخشید.

سرم را به معنای مهم نبودن تکان دادم و با دست اشاره کردم:

-ادامه بدید.



انگار حالا با من، احساس راحتی بیشتری داشت و این بار با سرعت زیادی شروع به وراجی کردن، کرد.

-صبح قرار بود آنا همراهم بیاد تا با هم، سری به فروشگاه بزنیم و خرید کنیم. آنا دختر خوش قولی بود ولی صبح، هر چقدر که منتظرش شدم نیومد. به طبقه‌ی بالا رفتم و در زدم ولی بازم جواب نداد. مطمئن بودم که خونه هست، چون آگه بیرون رفته بود صدای قدم‌هایش رو تو راه‌پله به خوبی تشخیص می‌دادم؛ پس شک نداشتم که هنوز از خونه بیرون نرفته. وقتی دیدم جواب نمیده، با کمک همسایه‌ی واحد بغلی، یعنی آقای گلدن و پسرش در خونه‌ش رو شکستیم و رفتیم داخل.

بالاخره سکوت کرد که پرسیدم:

-جسد خانم تیلور کجا قرار داشت؟ وضعیتش رو شرح بدید.

با این پرسش، منقلب شد. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و در حالی که جلوی بغضش را می‌گرفت، گفت:

-داخل پذیرایی، پیش کاناپه افتاده بود. انگار یه نفر می‌خواست هلهش بده، یه جوری روی زمین قرار داشت که همین فکر رو برام تداعی می‌کرد.

-چقدر در مسیر دید شما بود؟

-وقتی در رو باز کردیم، کاملا در مسیر دید ما بود. طوری که هر کس می‌خواست، از اونجا وارد یا خارج بشه، حتما جسدش رو می‌دید.

این بار نتوانست خودداری کند و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش، روی گونه‌اش سرازیر شد و آن را با دستمالی که در دست داشت، پاک کرد. برای بار چندم در امروز، گونه‌ام را خاراندم و پرسیدم:



-اون سر و صداها که می گفتید چطور؟ نظری در موردشون ندارید؟

-خب... اون صداها رو دیروقت شنیدم، فکر می کنم حدودای ساعت یک صبح بود. به نظرم اومد که صدای پای چند نفر باشه که مرتب در راهرو، بالا و پایین می رفتن. می دونید، جراتش رو نداشتم تا برم دم در و ببینم چه افرادی اونجا بودن.

-مگه در خونگی شما، مجهز به چشمی نیست؟

لبش را کج کرد و بعد از چند ثانیه مکث، پاسخ داد:

-نه متاسفانه.

در فکر فرو رفته بودم که بالاخره، ابرویی بالا انداختم و با سپاس گذاری گفتم:

-از همکاری شما ممنونم خانم پارکر، شما می تونید برید ولی فعلا تا حل شدن ماجرا، در دسترس ما باشید.

قیافه‌ی غمگینش، ناگهان خوشحال شد. با شادمانی از من خداحافظی کرد و به دستور من، الکس کمکش کرد تا از اداره خارج شود. بعد از رفتن آن‌ها و بسته شدن در اتاق بازجویی، آرنج‌های دستانم را روی میز گذاشتم و با دستانم، صورتم را پوشاندم. گیج شده بودم و فکرم به جایی نمی رسید. این قتل در نگاه اول، خیلی مسخره و ساده می آمد، اما هیچ کدام از سرنخ‌ها با هم نمی خواندند. کم کم مسئله داشت پیچیده تر و گنگ تر می شد...!

در چوبی خانه را که پشت سرم بستم، با قدم‌های کند و خسته‌ای، به داخل رفتم و کیف و کتم را روی مبل راحتی سه نفره‌ای که جلوی تلویزیون قرار داشت، پرتاب کردم. خانه‌ی کوچکمان که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت، مرتب به نظر می رسید و



چمن های مقابل خانه هم کوتاه شده بودند ولی با این تفاسیر، آلیس را نمی دیدم که مشغول انجام کار دیگری باشد. همه جا غرق سکوت بود که با صدای من شکسته شد:

-آلیس؟

هیچ جوابی در کار نبود. نمی دانستم کجا رفته و در حالی که با خودم غر می زدم، به سمت آشپزخانه رفتم. تا پایم را داخل آشپزخانه گذاختم، متوقف شدم. دیدمش که دست به سینه، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با اخم کمرنگی، به مقابلش خیره نگاه می کرد. با یک دست، به دیوار کنارم تکیه کردم و گفتم:

-سلام. پس چرا جواب نمی دادی؟

اخمش شدت گرفت ولی باز هم چیزی نگفت. سردرگم از چیزی که نمی دانستم، دستی به گردنم کشیدم و نزدیکتر رفتم تا دلش را به دست بیاورم.

-باز چی شده؟

مثل دینامیت از خشم زیاد منفجر شد و شروع به غرغر کردن، کرد. با چشمان سبز و درخشانش، چپ چپ نگاهم کرد و با صدایی بلندتر از حد معمول پرسید:

-یادت رفته؟

-چی رو یادم رفته؟

-که امشب خونهی مادرم دعوت داشتیم، جناب کارآگاه!



با شنیدن آن حرف، خون در رگ‌هایم خشک شد. سریع نگاهی به ساعت مچی سیاهم که هدیه‌ی آلیس به مناسبت روز تولدم بود، انداختم و با دیدن عقربه‌هایش که داشتند ساعت هفت و نیم را اعلام می‌کردند، گفتم:

-آلیس، باور کن فراموش کرده بودم. همین الان آماده شو تا بریم! هنوزم خیلی دیر نشده عزیزم...

چشمانش را باکینه به طرفم چرخاند و بنا به فریاد زدن گذاشت:

-نه، دیگه دیر شده! من به مادرم قول داده بودم که ما از ساعت شیش اونجا هستیم! ولی الان چی؟ ساعت هفت و نیم شده و تو تازه یادت افتاده که باید کجا می‌رفتیم! ماشین هم که نداریم، چون بردمش تعمیرگاه رونالد تا تعمیرش کنه! حوصله نداشتم که بحث جدیدی شروع کند. با آرامش صندلی‌ای از پشت میز بیرون کشیدم. مقابلش نشستم و گفتم:

-نبود ماشین به خاطر دست گلیه که خودت به آب دادی، پس دیگه خواهشاً اون یکی رو گردن من ننداز!

ولی آلیس با این حرف‌ها آرام نمی‌گرفت. انگار که هیچ چیزی نگفته باشم، باحرص غرید:

-جرمی، خونسردی تو، من رو دیوونه می‌کنه!

انگشتش را چنان به سمت نشانه رفته بود که انگار من، متهم درجه‌ی اول یک قتل بسیار خشن بوده‌ام. دست‌هایم را بالا انداختم و با صدایی که حالا نسبت به قبل بلندتر شده بود گفتم:



-غرغرای تو هم آدم رو به مرز جنون می‌رسونه! من خسته و کوفته از سر کار نیومدم
خونه که با تو بجنگم! اومدم تا توی این خراب مونده‌ای که اسمش رو گذاشتیم خونه،
یه کم استراحت کنم!

پوزخند طعنه‌آمیزی زد:

-خونه؟! خونه‌ای که همیشه سوت و کوره و هیچ کدوم از ما، توش رنگ آرامش رو
درست و حسابی ندیدیم! گوش کن جرمی، صدای بچه رو می‌شنوی؟ هاهاه، ما حتی
بچه هم نداریم.

با کلافگی انگشتان دستم را بین دسته‌ی موهای آشفته‌ام لغزاند. نمی‌دانم چرا
آلیس علاقه‌ی عجیبی داشت که هر چند وقت یک‌بار، این موضوع مسخره را به من
و خودش یادآوری کند. در حالی که سعی داشتم متقاعدش کنم باتحکم گفتم:

-ببین آلیس، تو خودت که بهتر می‌دونی! تقصیر من نیست که بچه‌دار نمی‌شیم،
متاسفانه این مشکل از هر دوی ما هست...

اجازه نداد که حرفم را تمام کنم. نفسش را با سر و صدا، از بینی‌اش به بیرون فرستاد
و با گام‌های پر سر و صدایی، از آشپزخانه بیرون رفت. حالا من مانده بودم و یک
آشپزخانه‌ی خالی، با سری که از دعواهای گاه و بی‌گاه من و آلیس، درد می‌کرد.

از جا برخواستم تا من هم از محیط آنجا دور شوم. در حالی که پاهای کم‌توانم را به
دنبال خود می‌کشیدم، خودم را مقابل مبل راحتی یافتم. گره‌ی سفت کراواتم را با
یک دست باز کردم و آن را روی میز انداختم. سنگینی وزنم را روی مبل رها کردم که
با صدای فنرهایش معترض شد؛ پاهایم با حرکت کندی روی مبل دراز شدند و بدن
خسته‌ام هم مانند آنها، روی مبل به حالت افقی درآمد. چقدر دلم یک خواب
راحت را می‌خواست، ولی از شدت خستگی خواب سراغی از من نمی‌گرفت. قصد



داشتم برای چند دقیقه هم که شده، چشمانم را ببندم که از شانس، تلفن همراهم زنگ خورد. بی میل و باکراه زیادی تماس را پاسخ دادم:

-جرمی هادسون صحبت می کنه.

صدای شخص پشت خط، جدی بود و به سردی پاسخ گفت:

-باندارس هستم، بازرس.

-آهان، خانم باندراس. باید برای نتیجه ی کالبدشکافی با من تماس گرفته باشید؟

-بله قربان، من چیزای عجیبی فهمیدم. با اطلاعاتی که ما در دست داریم، هیچ چیز با هم همخوانی نداره.

نگرانی ای در صدایش داشت که خستگی از یادم رفت و صاف سر جایم نشستم.

چیزی از دهانم بیرون پرید که تقریبا به این معنی برداشت می شد:

-چرا؟!!

-طبق تحقیقات ما، خانم آنا تیلور به خاطر ضرب و شتم یا ضربات چاقو به قتل نرسیده؛ فوت ایشون به دلیل ایست قلبی بوده. در واقع بعد از اون جراحات، سخته کرده.

سر جایم خشکم زد و پرسیدم:

-خب این چه ربطی داره؟

-این موضوع برای ما هم معما شده. می دونید، به نظر ما انگار از چیزی یا از کسی، تا

سر حد مرگ ترسیده بوده و...

حرفش را ادامه نداد. باعصبانیت گفتم:



-آخه از چی؟ چه چیزی انقدر هراس انگیز بوده که اون زن بیچاره رو سخته بده!

صدایش حتی از قبل هم سردتر شد و گفت:

-متاسفانه ما هم فعلا چیزی نمی‌دونیم و حدسی نداریم. فقط من مطمئنم که اون

زن بیچاره، از بیماری قلبی رنج می‌برده. کسی به شما در این باره چیزی نگفت؟

جوابم مثبت نبود، چون هیچکس به این نکته کوچکترین اشاره‌ای نکرد. با ناامیدی از

همکارم خداحافظی کردم و تماس قطع شد که درست در همان لحظه، صدای آلیس

را از پشت سرم شنیدم که داشت می‌پرسید:

-داشتی با کی حرف می‌زدی؟

سر جایم به سمتش چرخیدم و دیدمش که با چشم‌های سرخ شده و متورم از گریه،

نگاهم می‌کرد. شانهای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-یکی از همکارام...

-که اسمش خانم باندراس بود؟

بابلاتکلیفی، ل**ب‌هایم را کج کردم و از جایم برخواستم تا مبل را دور بزنم و کنارش

بایستم. او کیتی را که جدیداً وارد تیم پزشکی قانونی شده بود، نمی‌شناخت و حالا

من باید کفاره‌ی این که او را به عنوان همکارم معرفی نکرده بودم، پس می‌دادم. با

صدایی که صلح‌طلبی از هر کلامش می‌بارید، گفتم:

-آلیس، به خاطر خدا دوباره شروعش نکن. عزیزم، من هیچ‌وقت تو رو ترک نمی‌کنم و

نخواهم کرد! اوکی؟



اشک‌هایش بدون مقدمه، از گوشه‌های چشمانش سرازیر شدند و در حالی که انگار با بغضش در جدال بود، زمزمه کرد:

-دروغ میگی جرمی، تو اصلا دروغگوی خوبی نیستی! تو آخر یه روز با یکی از همکارات من رو تنها می‌ذاری و میری...

-لابد اینم باز به اون بحث و ماجرای احمقانه و بی‌پایان بچه برمی‌گرده؟!!

جوابم را نداد، ولی مطمئن بودم که جواب مثبت است. دستانش را باخشونت مخصوصم گرفتم و گفتم:

-آلیس! من و تو هیچ‌وقت بچه‌دار نمی‌شیم! چرا نمی‌خوای این رو متوجه بشی؟ ما هر دومون مشکل داریم. من به خاطر یه موجود پر سر و صدا که مرتبا ونگ می‌زنه و غذا می‌خواد و نیاز به یه منبع محبت بی‌پایان از پدر و مادرش داره، همسر رو ترک نمی‌کنم. تو عزیزترین کسی هستی که می‌شناسم و دارم.

چشمانش بیشتر خیس شدند و من آرام در آغوشش گرفتم. بین این همه زن در عالم، حساس‌ترینشان، گیر من افتاده بود؛ گیر منی که هیچ بویی از احساسات نبرده بودم و به قدر کافی، سر کار عذاب و استرس نوش جان می‌کردم. آلیس به هق‌هق کردن افتاد و من به موهای بلوندش بو*س*ه زدم و با لحنی که به نظر خودم آرام‌کننده می‌آمد، گفتم:

-آلیس، دیگه بس کن. من به اندازه‌ی کافی در طول روز سختی می‌کشم، دیدن گریه‌های تو برام مثل یه شکنجه‌ی واقعی می‌مونه!



همین حرفم کافی بود تا آلیس، دوباره عصبی شود. باعصبانیت دستانم را کنار زد، خودش را از آغوش من رها کرد و جیخ و فریادکنان به اتاق خواب پناه برد. وقتی که در را با شدت پشت سرش بست، باخستگی لگدی نثار پایه‌ی مبل کردم و با خود گفتم:
-واقعا من این همه صبر و تحمل رو از کجا میارم؟ جداً برای خودمم سوال شده!

•بیستم ژوئن، ساعت نه و شش دقیقه‌ی صبح

مثل همیشه از بی‌خوابی دیشب در دفترم چرت می‌زدم که صدای بلند الکس، چرتم را پاره کرد و من را از دنیای رویا بیرون کشید، چون داشت به عادت همیشه‌اش داد می‌زد:

-سلام!

باز هم کمی خواب‌آلود بودم که تکان سریعی به سرم دادم تا خواب کاملاً از سرم بپرد. دستی به چشمانم کشیدم که باز شوند و بعد، به الکس چشم‌غره رفتم و از او پرسیدم:

-باز چی دیدی که این جوری هیجان‌زدت کرده؟

قبل از آن که با داد و فریاد و خوشحالی جوابم را بدهد، خودم جواب را با چشمانم دیدم که داشت از پشت شیشه‌ی دیوارهای کاذب دفترم، عبور می‌کرد و هیکل باریک و ظریفش از بین پرده‌های کرکره‌ای دفتر، مشخص بود. دستم را انگار که می‌خواهم مگسی را دور کنم، اطراف سرم تکان دادم و باعصبانیت غریدم:



-بازم اون سوفی استانفورد لعنتی! نمی‌خواد جواب بدی، خودم فهمیدم. خب الکس، چه خبر از بن تیلور؟ بازم اصرار می‌کنه که خودش قاتله؟

برای خودش از قهوه‌جوشی که مخصوص خودم گوشه‌ی دفتر گذاشته بودم، فنجان قهوه‌ای پر کرد و توضیح داد:

-حالا چیز دیگه‌ای می‌گه. واقعا جالبه، می‌گه که من تقصیری ندارم، زخم خودش خودکشی کرده!

به خندیدن افتادم و صدای بلند خنده‌ام، کل دفتر را برداشت. به زحمت از بین خنده‌هایم گفتم:

-این بشر واقعا عجب رویی داره!

او هم از دیدن خنده‌ی من و نتیجه‌گیری از این که من مواخذه‌اش نخواهم کرد، خندید و مقابلم نشست. داشت به فنجان قهوه‌اش شکر اضافه می‌کرد که پرسید:

-خبر دارید که نتیجه‌ی کالبدشکافی...

فهمیدم که می‌خواهد چه چیزی را تعریف کند، برای همین حرفش را قطع کردم:

-لازم به توضیح نیست. باندراس دیشب با من تماس گرفت و بهم گفت که چی شده.

سرش را تکان داد و گفت:

-این موضوع بدجوری فکرم رو مشغول کرده. یعنی اون دختر چی دیده؟ اگر شوهرش اون رو ترسونده، پس چرا با کارد هم زخمیش کرده؟



-نه، نمی شه زود قضاوت کرد. احتمالا یه نفر نبوده که تو این ماجرا دست داشته.
مثل این که چند نفر بودن.

چشمان سبز روشنش درخشیدند و باشوق پرسید:

-از کجا این حدس رو می زنید؟

-از اونجایی که میشل پارکر به من گفت، شب وقوع حادثه صدای پای چند نفر رو می شنیده که مرتب داخل راه پله رفت و آمد داشتن. ولی صدای اضافه ای نشنیده، مثلا یه صدا مثل صدای جیغ یه زن.

-موضوع داره هر لحظه پیچیده تر می شه!

حرفش را با اکراه تأیید کردم:

-دقیقا همینطوره الکس.

ذوق زده از فکری که انگار به سرش خطور کرده بود، فنجان قهوه اش را روی میز رها کرد:

-پس میشه گفت هر چیزی که اون زن دیده، به قدری براش ترسناک بوده که در جا می میره!

-خب، اینم حدسیه، آفرین.

صدایش هیجان زده شد و تن صدایش بالاتر رفت:

-ولی چه کسی مقتول رو با چه چیزی ترسونده؟!

چشمانم را با عصبانیت به هم فشردم و غرغر کردم:



-الکس، محض رضای خدا! سعی کن اون هیجان لعنتیت رو کنترل کنی، تا انقدر داد و بیداد نکنی! دارم شنواییم رو به مرور از دست میدم!

شرمزده و در حالی که مشغول بازی با انگشتانش شده بود، سرش را پایین انداخت. به پشتی صندلی ام تکیه زدم و می‌خواستم چیزی یادداشت کنم که چیزی، نظرم را به خودش جلب کرد و من را از ادامه‌ی کارم بازداشت. از پشت در شیشه‌ای دفتر که با پرده‌ی کرکره‌ای محصور شده بود، کیتی باندراس را دیدم که داشت به سمت دفتر من می‌آمد. در را بدون معطلی باز کرد و با صدای بی‌حالی، به من و جیمز سلام گفت. حضور او در اینجا بی‌دلیل نبود، برای همین از جایم برخاستم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده دکتر باندراس؟

در دستانش، نایلونی را می‌دیدم که در داخلش شی خونینی قرار داده شده بود. آن را بالا گرفت و نشانم داد:

-به نظر می‌رسه که آلت قتاله پیدا شد.

لازم نبود تا چکش کنم که وضعیتش را بفهمم. آنقدر شکل و ظاهرش قدیمی به نظر می‌رسید که واضح بود به درد خودکشی نمی‌خورد. به نایلون سر بسته اشاره‌ای کردم و گفتم:

-این که برای ضربه زدن بیش از حد کنده!

دکتر باندراس هم که این را متوجه شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-ما این کارد رو انگشت‌نگاری کردیم. تنها اثر انگشتی که روش به چشم می‌خورد، اثر انگشت خود مقتوله، نه هیچکس دیگه.



الکس که انگار از خواب عمیقی برخاسته باشد، با لبخند عریضی پرسید:

-پس یعنی مقتول اون بلا رو خودش سر خودش آورده؟

-بله. احتمالاً قصد داشته با این کارش، همسرش رو بترسونه یا تهدیدش کنه ولی معمایی اصلی اینه که چه کسی و چطور آنا تیلور رو کشته. در ضمن، کارد رو هم با فاصله‌ی زیادی از جسد مقتول پیدا کردیم. در واقع یه طرف دیگه‌ی خونه افتاده بود.

من با تفکر پرسیدم:

-حالا جسد کجاست؟ هنوزم تو سردخونه نگهداری میشه؟

-کار کالبدشکافی جسد به پایان رسیده بود. جسدش رو به تنها خواهرش تحویل دادیم.

از پشت میز بلند شدم و شروع به قدم زدن در طول اتاق کردم. حین حرکت کردن گفتم:

-پس یه خواهر داره. من می‌خوام با خواهر مقتول ملاقاتی داشته باشم.

الکس که کشته مرده‌ی این کارها بود، بدون مقدمه از جایش برخاست و به سمت در دفتر جهید. با کلافگی پرسیدم:

-استیونسون، دیگه کجا می‌خوای بری؟

داد زد:

-باید خواهر مقتول رو...

دست‌هایم را در هوا تکان دادم و به سرعت گفتم:

-باشه باشه! فقط هیجان زده نشو!



نامید از داخل اتاقک بازجویی بیرون آمدم و به چهره‌ی کنجکاو الکس نگاه کردم. چشمانش به دهانم دوخته شده بود تا جواب را بگویم ولی جوابم، امیدوارکننده نبود. -خواهرش میگه که مونتانا زندگی می‌کنه. حتی میگه که چند تا شاهد هم داره که می‌تونن شهادت بدن، شب قتل اینجا نبوده. شهادت رو احضار کن، هر چند به نظرم این قتل کار خواهرش نیست ولی باید حتما شهادت رو ببینیم. حالت صورتش سرد و ناراحت شد و گفت:

-ما هنوز یکی از همسایه‌های مقتول رو بازجویی نکردیم، چون نبود ولی به من خبر دادن که برگشته.

-اسم؟

چهره‌ی جسور و قوی‌ای داشت، حتی با این که در اوایل پنجاه سالگی‌اش به نظر می‌رسید. با صدای رسایی جواب داد: -پیتر جیمز گلدن.

به میز قدیمی اتاقک بازجویی تکیه کردم و پرسیدم:

-دود سیگار که اذیتتون نمی‌کنه؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. جعبه‌ی فلزی‌ای از جیبم بیرون کشیدم و سیگار برگی از داخلش برداشتم تا آتش بزنم. آلیس به سیگارهایم، دودکش لوکوموتیو می‌گفت. تا جای ممکن، سعی می‌کردم سیگار نکشم ولی وقت‌هایی که فکرم مشغول



حل پرونده‌ای می‌شد، بی‌اختیار به سمتش می‌رفتم. دود زیادی غلیظش را به هوا فرستادم و پرسیدم:

-آقای گلدن، لطفا توضیح بدید که شب حادثه، هیچ رفت و آمدی در راهروی ساختمان احساس نکردید؟ مشکوک یا غیرمشکوک؟

-خیر. فقط فکر می‌کنم حدود ساعت دوازده و نیم بود که بن از خونه بیرون زد و احتمالا، ساعت دو بود که به خونه برگشت. در واقع شنیدم که کسی در خونه رو باز کرد.

از تعجب ابروهایم بالا پریدند:

-شما دیدید که آقای تیلور بره سر کار؟

چند ثانیه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

-حق با شماست، من نشنیدم صبح کسی از اون خونه خارج بشه.

-یعنی چی! شما می‌گید برگشته خونه ولی نرفته! چطور ممکنه؟ با این توضیح شما باید بگیم که تیلور خونه بوده، ولی اینطور نیست.

-متاسفانه من نمی‌دونم جناب کارآگاه، این برای خودم هم عجیبه.

چهره‌اش کمی مشوش به نظر می‌رسید. با شک و تردید، به سمتش خم شدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-بهبتره با من روراست باشید و فقط حقیقت رو بگید آقا! چرا تو این مدت نبودید؟

دستی به موهای کم‌پشت سرش کشید و پاسخ گفت:



-من دارم حقیقت رو می گم، رفته بودم به مادرم سر بزنم. اگه خواستید می تونید از خودش پرسید.

دستم را از روی شانهاش برداشتم و گامی به عقب رفتم. رو به در اتاق کردم و گفتم:

-الکس، دوباره بن تیلور رو بیار اینجا!

-ببین بن، تو داری یه چیزی رو به وضوح از من مخفی می کنی. من زیادی عصبی هستم، پس کاری نکن که عصبانیت واقعیم رو به چشمای خودت ببینی!

مشخص بود که حال مساعدی ندارد. سرش انگار روی گردنش زیادی می کرد و به سختی، تلاش داشت تا از سقوطش جلوگیری کند. با حال خرابی سرش را تکان داد و گفت:

-نه. آنا خودکشی کرده، من که کاریش نداشتم! خودتون بگید، چطور ممکنه که کسی فقط با چند بار ضربه‌ی کمر بند خوردن بمیره؟ اون خودکشی کرد، من بی تقصیرم!

دستم را با عصبانیت به صورتم کشیدم. زبری صورتم را که لمس کردم، لعنتی فرستادم و یادم آمد که باز هم فراموش کرده بودم، اصلاح کنم. مگر آلیس برای من حافظه‌ای هم باقی می گذاشت؟ بی توجه به آن مسئله، به سمت بن خم شدم و با لحن پیروزمندانه‌ای گفتم:

-یکی از همسایه‌ها گفت که تو، شب حادثه از خونه بیرون زدی و حوالی ساعت دو صبح به خونه برگشتی ولی اون همسایه دیگه ندیده که تو از خونه خارج بشی. پس راستش رو بگو، تو دقیقا کدوم گوری رفته بودی!؟



رنگ از رخسار رنگ پریده‌اش به طور کامل پرید و رخت بست. احساسی به من می‌گفت که او، قاتل همسرش نیست ولی از طرفی هم، می‌داند چه کسی همسر مرحومش را به قتل رسانده است. بعد از چند ثانیه سکوت، بالاخره ل**ب به حرف زدن گشود:

-من... من فقط رفته بودم یه سر به بار بزنم.

-بعدش؟

-آم... بعدش به خونه‌ی دوستم رفتم.

-یعنی تو می‌خواهی بگی دیشب به خونه برنگشتی؟

از حالت چهره و لحن گفتنش، حدس زدم که حقیقت را می‌گوید و گفت:

-نه، شب رو همونجا موندم و صبح از خونه‌ی دوستم رفتم سر کار. حتی چند تا شاهد هم دارم که حاضرین قسم بخورن که من دیشب پیش دوستم بودم.

با جوابی که گفت، به طور کامل سردرگم شدم. با خشم کنترل نشده‌ای سرش داد کشیدم:

-پس چرا اولش به من گفتی و اصرار داشتی که خودت زنت رو کشتی؟!!

از عصبانیت بی‌حد و حسابم کمی جا خورد و با کمی لکنت زبان پاسخ داد:

-خب، من... فکر می‌کردم اگه این طوری بگم، ممکنه بی‌گناه بودنم سریعتر ثابت بشه!

صدایم حتی از قبل هم بالاتر رفت و نعره زدم:



-مگه ما مضحکه‌ی دست تویم که بخوایم با دروغ گفتن ت، پی ببریم که بی‌گناهی؟
مردک دیوانه... استیونسون؟ کجایی؟

در اتاق باز و سر الکس از پشت در پدیدار شد.

-بله قربان؟

-این مرد رو هر چه سریعتر از جلوی چشمام دور کن تا یه گلوله، وسط پیشونیش
خالی نکردم!

الکس با عجله داخل آمد و مزنون را خارج کرد. دستانم را داخل جیب‌های شلوارم
فرو بردم، سرم را به طرف آینه‌ی یک طرفه‌ی اتاق بازجویی چرخاندم و مرد خسته‌ای را
دیدم که دیگر داشت از شغل مزخرفش، به ستوه می‌آمد. می‌دانستم آن طرف دیوار،
سوفی استانفورد نشسته و با تماشا کردن من، احتمالا مشغول خندیدن شده است.
انگشتم را تهدیدآمیز به سمت آینه گرفتم و داد زدم:

-اگه بفهمم کسی حتی یه لبخند زده باشه، بیچاره‌اش می‌کنم!

بعد با قدم‌های محکمی از آنجا بیرون زدم. یک نفر در بین مزنونین، به من دروغ
می‌گفت. بن تیلور که معتقد بود آن شب اصلا در خانه نبوده، همسایه‌ی طبقه‌ی
پایین که می‌گفت سر و صداها‌ی مشکوکی شنیده که انگار چندین نفر، در راه‌پله
رفت و آمد داشته‌اند و در آخر، همسایه‌ی بغلی مقتول هم مطمئن بود که شخصی،
ساعت دوازده و نیم از خانه بیرون رفته و یک شخص هم در ساعت دو وارد خانه
شده است. هیچ چیز با هم همخوانی نداشت. از این افکار کلافه شدم، گونه‌ام را چند
لحظه‌ای با حرص خاراندم و به سمت دفترم گام برداشتم.



-اوه، اینجا چه خبر شده!

الکس دستش را مثل پنکه در مقابل صورتش می چرخاند تا هوای آلوده را از مقابل صورتش کنار بزند و به همان حالت به سمت می آمد. خونسرد و بی تفاوت، دود سومین سیگار را به هوا فرستادم و از گوشه‌ی لبم غریدم:

-مگه نمی بینی من چقدر کلافه‌ام؟

سرفه‌کنان روی اولین مبلی که گیرش افتاد نشست و با لحنی طنز، طعنه زد:

-شما واقعا روی شرلوک هلمز رو هم بردید!

سرخوشانه سری تکان دادم:

-اون عادت داشت که پیپ بکشه.

-متاسفم که این رو می‌گم قربان، ولی مسلمه که دود سیگار شما وحشتناکتر هست!

اخم کردم و با پوزخند، سیگارم را کمی بالا گرفتم و گفتم:

-تو هم به یه آلیس دیگه تبدیل شدی؟! آلیس به خاطر اینا دیوونم کرده. خب، حالا بگو چی می‌خواستی بگی.

دوباره کمی سرفه کرد و به سختی، با صدای خشدارگی گفت:

-من یه فکری به ذهنم رسیده.

-می‌شنوم، فقط به شرطی که فکرت رو بازم با هیجان توضیح ندی!

-حدسی به من می‌گه که قتل، باید کار یکی از همسایه‌ها باشه.

-خب بعدش؟



در چشمانم خیره بود و تکان نمی خورد، مثل آدمی که مسخ شده باشد. با حرفی که چند لحظه بعد زد، مطمئن شدم که شیطان لمسش کرده، چون با سردرگمی سرش را خاراند و گفت:

-آ... یادم رفت!

با کف دست، محکم به پیشانی ام کوبیدم و با صدای بلندی غرولند کردم:

-الکس به خاطر خدا! اگه اون افکار مغشوش و همیشه پریشونت رو سر و سامان بدی، خیلی از تو ممنون میشم!

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

-معذرت می خوام بازرس...

لحظه‌ی ندامت استیونسون، مصادف شد با دوباره باز شدن در دفترم و من به زحمت از بین ابر غلیظی که حاصل دود سیگارهایم بود، چهره‌ی دخترانه‌ای را تشخیص دادم. شخصی که در را باز کرده بود، از مواجهه با دود، آرام سرفه زد و گفت:

-قربان؟ مزنونی که در بازداشتگاه نگه داشتیم، خودزنی کرده.

الکس که به خودی خود هیجان زده بود، با دیدن سوفی هیجان‌زده‌تر شد و با یک جهش از جایی که نشسته بود، روی زمین پرید و داد کشید:

-چی شده خانم استانفورد؟ چه اتفاقی افتاده؟

به قدر کافی با معاونم دردسر تحمل می کردم و دقیقا باید همین امروز، سوفی او را دیوانه‌تر می کرد! انتهای سیگارم را به جا سیگاری فشردم و بعد از یک چرخش کوتاه، خاموشش کردم. سرم را بالا گرفتم و گفتم:



-استیونسون خودت رو کنترل کن! و تو استانفورد، توضیح بده که دقیقا چی شده؟
مشخص بود که ریه های سوفی، تحمل آن حجم از دود را ندارد. دوباره به سرفه زدن افتاد که مجبور شدم از دفتر جهنمی ام، بیرون بروم تا او بتواند نفس بکشد. خارج از دفتر ایستادیم و من در را می بستم که سوفی، نفس عمیقی کشید و به زحمت گفت:

-مظنون با شیشه تمام بدنش رو زخمی کرده.

از شنیدن حرفش، احساس کردم چشمانم از شدت تعجب، از حدقه بیرون زده اند و سریع پرسیدم:

-شیشه؟ شیشه ی چی!

شانه ای بالا انداخت و خیلی خونسرد جواب داد:

-با شیشه ی بطری الکل.

جوابش آنقدر عصبانی ام کرد که در عرض یک ثانیه جوش آوردم و با بلندترین صدایی که حنجره ام توانایی تولیدش را داشت، فریاد زدم:

-کدوم احمقی به اون الکل داده؟!!

استانفورد که فکر این جایش را نکرده بود، رنگ از رخسارش پرید و الکل با لحن دستپاچه و عجولی توضیح داد:

-قربان آخه خیلی حالش بد بود، مرتب ناله می کرد و با ناله هاش سر زندانبان رو درد می آورد! ما هم مجبور شدیم که...



به این جای حرف‌هایش که رسید، حرفش را خورد، ل**ب‌هایش را به هم فشرد و ساکت شد. چپ‌چپ نگاهش کردم و از او پرسیدم:

-به نظر تو، من الان باید چه بلایی سرت بیارم تا یه درس عبرت، برای همه‌ی افسرای پلیس باشه؟

از قبل هم خجالت‌زده‌تر به نظر می‌رسید و دنبال بهانه می‌گشت:

-من فکر کردم... فکر کردم این‌طوری شاید قانع بشه و زودتر به حرف بیاد و...

-حماقت بی‌مثاله الکس! وقتی قتل کار اون نیست، می‌خواستی چی رو از زیر زبونش بیرون بکشی؟

استانفورد با حرف‌های من، جبهه گرفت و شروع به طرفداری از الکس کرد:

-قربان، پس اگه اون شخص گناهکار نیست، پس برای چی هنوزم تو بازداشتگاه نگهش داشتید؟

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. سرم را به سمتش چرخاندم و دوباره داد زدم:

-به خاطر دلایلی که فقط به خودم مربوطه!

بعضی از همکارانم، توجهی به ما و بحثمان نشان نمی‌دادند و بعضی هم با کنجکاوی

نگاه می‌کردند تا از ادامه‌ی ماجرا، باخبر شوند. یکی از کارآگاه‌ها، سر و کله‌اش پیدا

شد و از بین شلوغی، دیدم که به سمتمان آمد. تام ریگمن، دوست قدیمی‌ام در اداره

بود و وقتی کنارم رسید، دستش را به شانهام زد و با لبخند پرسید:

-چی شده هم‌قطار؟ چرا کل اداره رو، روی سرت گذاشتی؟

با دست آن دو احمق را نشانه رفتم و با اعصاب مرتعشی، برای تام توضیح دادم:



-می دونی چرا؟ چون دور و برم پر شده از بچه پلیسای بی فکری که فکر می کنن،
خدای عقل و هوش و ذکاوت هستن!

تام نگاه سریعی به قیافه‌ی پشیمان آن دو انداخت و دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-جرمی، مثل این که فراموش کردی، ما هم یه زمانی مثل اینا جوون بودیم و سر
ما فوقمون رو از شدت عصبانیت، به مرز انفجار می‌رسوندیم؟ اینا هم تا کار اشتباهی
انجام ندن که به درجه‌های بالاتر نمی‌رسن! نیازی به این همه سختگیری نیست...

بعد از حرف‌های تام، استانفورد با غرور سرش را بالا گرفت اما الکس دم نزد. اخلاق
تام به حدی خوب بود که همه برای همکاری کردن با او، سر و دست می‌شکستند و از
آنجایی که استانفورد هم معاونش بود، داشت از شدت تکبر منفجر می‌شد! ردیف
دندان‌هایم را محکم به هم فشردم، بی‌حوصله همه را از سر راهم کنار زدم و گفتم:
-من باید اون احمق رو ببینم، قبل از این که یه احمق دیگه، دوباره بهش یه بطری
شیشه‌ای بده تا خودزنی کنه!

صدای الکس را شنیدم که با عجله می‌گفت:

-بن تیلور به بیمارستان منتقل شده!

آهی کشیدم و از این که باز هم باید الکس را تحمل می‌کردم، از زندگی متنفر شدم.

سرش را به طرف تنها پنجره‌ی اتاقش چرخانده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. افسر
پلیسی که مسئول مراقب از او بود، آن سمت تخت ایستاده و با چهره‌ی گرفته و
اخم‌آلود، با دستبندی که به کمر بندش آویزان کرده بود بازی می‌کرد. چشم از او
گرفتم، رو به بن کردم و پرسیدم:



-خب بن، به من بگو چرا این کار رو کردی؟

روی تخت بیمارستان، مثل کودکی بی پناه در خودش جمع شد و سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا بر اعصابم مسلط باشم. با خونسردی و آرامشی که به سختی تلاش می کردم از بین نرود، گفتم:

-من می دونم که تو همسرت رو نکشتی و قاتل نیستی، پس برای چی خودزنی کردی؟

حرف هایم به ثمر نشست. اشک در چشم های بی فروغ بن جمع شد و زمزمه کرد:

-من دلش رو شکستم! من... من باید خودم رو یه جوری تنبیه می کردم...

نیشخندی روی صورتم نقش بست و گفتم:

-همه ی ما به هزار روش مختلف، دل همسرمون رو می شکنیم؛ چه زن و چه مرد. مگه چه کار کردی؟

-سالگرد ازدواجمون بود. آنا اون شب با خوشحالی در رو برام باز کرد ولی من عکس العمل خاصی نشون ندادم. او به من تبریک گفت ولی من... در جوابش چیزی نگفتم...

احساس کردم این مرد، بعد از بستن و حل شدن پرونده، نیاز به یک روانشناس دارد. در گوشه ای از ذهنم این نکته را به خاطر سپردم و با آرامش توضیح دادم:

-طبیعت انسان به نوعیه که وقتی کسی یا چیزی رو از دست میده، تازه قدرش رو می دونه. حالا هم همسرت از دنیا رفته و پیشیمونی تو، هیچ سودی براش نداره.

تلخ و بی صدا مشغول اشک ریختن شد. دوستانه به او توصیه کردم:



-هی مرد، به جای تاسف خوردن، سعی کن از این به بعد رفتارت رو عوض کنی و زندگیت رو تغییر بدی. اصلا چرا مصرف الکل رو کنار نمی‌ذاری؟ برای سلامت جسمیت هم خیلی ضرر داره.

-می‌دونم ولی نمی‌تونم. هر بار که خواستم ترکش کنم، نشد.

با دست به خودم اشاره کردم و پرسیدم:

-پس به نظرت من چطور تونستم؟

تا حرفم را شنید، از گریه کردن دست برداشت و با تعجب نگاهم کرد. انگار باورش نمی‌شد و گفت:

-شما هم... شما...

-آره، یه زمانی به شدت به الکل اعتیاد پیدا کرده بودم، ولی حالا خیلی وقته که ازش دست کشیدم. می‌دونی، به خاطر همسرم! خدا خبر داره که چه روزگاری برام درست کرد!

چهره‌اش غرق بهت و حیرت شده بود. خندیدم و در ادامه‌ی حرف‌هایم گفتم:

-درسته که با هم اختلاف داریم و شب و روز، کارمون به بحث کردن می‌گذره ولی بهش علاقه دارم و فهمیدم که برای حفظ زندگی مشترک، باید جنگید و از بعضی چیزا گذشت.

دوباره چهره‌اش حالت متاسفی به خودش گرفت و گفت:

-متاسفانه من این چیزا رو دیر فهمیدم...

داشت از بحثی که مد نظر داشتم دور می‌شد، برای همین سرم را تکان دادم و گفتم:



-بگذریم. بن، تو هیچ نظری نداری که چه کسی می‌تونه قاتل همسرت بوده باشه؟

بدون کلمه‌ای حرف، سرش را به علامت منفی تکان داد. با جدیت پرسیدم:

-تو قبلاً ازدواج دیگه‌ای هم داشتی؟

-نه.

-همسرت با کسی دشمنی نداشت؟ یا کسی نبود که براش خط و نشون بکشه؟

با این سوالات به فکر فرو رفت اما باز هم جوابش منفی بود. سگرمه‌هایم به هم گره خورد و گفتم:

-دیگه ماجرا خیلی عجیب شده! پس چه کسی اون رو به قتل رسونده؟ هدفش از این کار چی بوده؟ اصلاً یه سوال دیگه! تو اعتراف می‌کنی که همسرت رو با کمر بند زدی؟
-بله.

-و بدنش رو هم با ته سیگار سوزوندی؟

بر خلاف انتظاری که داشتم، یکه خورد و گفت:

-درسته که آنا رو کتک می‌زدم ولی هرگز چنین کاری رو انجام نمی‌دادم.

همین حرفش باعث شد تا تمام حدسیات قبلی‌ام نابود شود. با خودم لعنتی فرستادم و فهمیدم یک معمای دیگه درست شده است.

-ولی روی بدن همسرت، نقاطی وجود داشت که همون شب سوزونده شده بود.

با شنیدن توضیحات من، پوزخندی زد و صورت زخمی و بریده‌بریده‌اش از این عکس‌العمل، پر از درد شد. به زحمت گفت:



-من که به شما گفتم، اون شب سر چه موضوعی با آنا بحث کردم! من اون شب هیچ سیگاری توی خونه نداشتم، حتی یه نخ!

از جایم برخواستم. دستم را در جیب کتم فرو بردم و با صدای زمزمه مانند و خسته‌ای پرسیدم:

-پس این اتفاق چطوری افتاده؟

جواب خوبی برایم نداشت:

-من نمی‌دونم...

بن را با افسر پلیسی که مراقبش بود، تنها گذاشتم، از بیمارستان بیرون رفتم و پای پیاده، به سمت جایی که نمی‌دانستم، به راه افتادم. به هیچکس توجهی نداشتم و در فکرم، سر نخ‌ها را کنار هم قرار می‌دادم ولی نتیجه‌ای به دستم نمی‌آمد. حتی فکری طنزآمیز به ذهنم رسید که شاید، نیاز دارم که روح شرلوک هلمز را احضار کنم تا من را راهنمایی کند!

لبخند محوی روی صورتم شکل گرفت و هم‌چنان که در افکارم غرق شده بودم، کسی محکم به من طعنه زد و با عجله از کنارم گذشت. اولش با خودم گفتم که آن شخص عجله داشته و به او توجهی نکردم ولی وقتی چهره‌اش که یک آن دیده بودم را به یاد آوردم، سریع روی پاشنه به عقب چرخیدم و به سمتش حرکت کردم. انگار شرلوک هلمز بدون نیاز به احضار، به کمک آمده بود! میشل پارکر با عجله‌ی وصف‌ناپذیری تلاش داشت که راهش را داخل جمعیت پیاده‌رو، باز کند. با آن حرکتش، شک کل وجودم را فرا گرفته بود و قدم‌هایم را بلندتر کردم تا سریعتر به او برسم. کاملا مشخص بود که از دیدن من، هول شده و دارد به خاطر فاصله گرفتن از من به این شکل حرکت می‌کند. یعنی احتمال داشت که حدسم درست باشد؟



حدود بیست قدم جلو رفته بود و من سایه به سایه اش حرکت می کردم تا مبادا گمش کنم. متوجه شدم که سرش را به عقب چرخاند تا ببیند که پشت سرش چه خبر است ولی مشخص بود که اصلاً تصور نمی کرده که با من روبه رو شود. از دیدن من که داشتم در یک قدمی اش راه می رفتم، کاملاً شوکه شد. وسط جمعیت خشکش زد و آشکارا رنگش پرید و به تیق زدن افتاد:

-آ... آه چه تصادفی بازرس! شما... شما هم داشتید... از اینجا رد می شدید!؟

چشمانم را ریز کردم و با جدیت گفتم:

-بله و واقعاً هم که عجب حسن تصادفی خانم پارکر! من با شما یه کار مهم داشتم. صورتش به طور یکپارچه، سرخ و قرمز شد و من از دیدن این حالت، بی اختیار اخم کردم. مشخص بود که حتی با وجود گرمای هوا، به شدت می لرزید. به همان زحمت و سختی جواب داد:

-چقدر جالب! بله؟ با من چه کار داشتید؟ ولی من... من که همه چیز رو گفتم! نگفتم!؟

حالت لحنش داشت شاکی می شد و حسی به من گفت که شاید، بد نباشد تا به روش قدیمی آزمون و خطا پیش بروم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه خانم، شما مهم ترین چیز رو به من نگفتید!

اگر ایرادی در کار نبود، می توانست با تحکم بگوید که اشتباه می کنم و قانع کند ولی حرکتی کرد که شکام را برانگیخت. پارکر از ترس یک قدم به عقب برداشت و با صدای لرزانش گفت:

-شما در اشتباهید آقای هادسون!



لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبانم نقش بست. کمی به سمتش خم شدم و زمزمه‌کنان گفتم:

- شما خیلی رفتار تون عجیب به نظر می‌می...

هنوز حرفم را تکمیل نکرده بودم، حتی حرف مهمی هم نگفته بودم که همین جمله‌ی ناقص، باعث شد تا پارکر مثل فنر از جا بپرد و بی مقدمه به سمت دیگر خیابان خیز بردارد. من که این اتفاق را اصلا پیش‌بینی نمی‌کردم، به سرعت دستم را به سمتش نشانه رفتم و با صدای بلندی فریاد کشیدم:

- جلوی اون زن رو بگیرید!

پارکر به حدی عجله داشت تا از دست من فرار کند که متوجه ماشینی که از سمت راست به طرفش می‌آمد، نبود. در یک لحظه‌ی دلهره‌آور از ذهنم گذشت که پارکر تصادف کرد و پرونده برای همیشه باز ماند. صدای ناله مانند کشیدن شدن لاستیک‌های آن ماشین بر اثر ترمز گرفتن راننده برخواست. ناخودآگاه دستم را دراز کردم تا با یک تلاش احمقانه، جلوی برخورد او و آن ماشین را بگیرم ولی او با چابکی عجیبی، از جلوی آن ماشین گریخت و پشت سرش خیابانی را به هرج و مرج مطلق تبدیل کرد.

این اتفاق آنقدر سریع رخ داد که مات و مبهوت مانده بودم. پارکر خیلی راحت در بین جمعیت آن سمت خیابان غیبش زد و من هر چه سرک کشیدم، قادر به پیدا کردنش نشدم. گاهی اوقات، حتی قد شش و دو دهم فوتی‌ام هم نمی‌توانست در این موارد به من کمک کند. با خودم مشغول غر زدن شدم، تلفن همراهم را از جیب کتم بیرون آوردم و دنبال شماره‌ی الکس گشتم. هنوز آن را مقابل گوشم نگرفته بودم که الکس جواب داد:



-الو؟ بله بازرس؟

-الکس سریعا به ساختمان مقتول سر بزن و میشل پارکر، همون همسایه‌اش رو دستگیر کن!

-چرا قربان؟

از این سوال و پرسش‌های مسخره نفرت داشتم. از همان پشت خط سرش داد کشیدم:

-چون من دارم بهت میگم! الکس بجنب، وگرنه از دستمون در میره!

صدایش رنگ هیجان به خودش گرفت و از شدت ذوق‌زدگی، با صدای گوش‌خراشی جواب داد:

-بله قربان!

بلندگوی تلفن صدای بدی تولید کرد که گوشم تیر کشید و با انزجار تلفنم را از کنار گوشم فاصله دادم. نمی‌دانم معاونم کی می‌خواست، دست از این هوار زدن‌هایش بکشد.

کم پیش می‌آمد که نگران چیزی باشم ولی این‌بار، از همان معدود دفعات حساب می‌شد. با اضطراب داخل دفترم قدم می‌زدم و هر چه سعی می‌کردم که آرام بگیرم، ممکن نبود. دستم به سمت جیبم رفت ولی به همان سرعت هم پشیمان شدم. امروز به اندازه‌ی یک لوکوموتیو واقعی، از آن دودکش‌ها دود کرده بودم!



با کلافگی انگشتان دستم را داخل موهایم فرو بردم و به بیرون دفتر نگاهی انداختم. همه با هم حرف می زدند و پرونده های مختلفی در بین آنها رد و بدل می شد. دود سیگارهای زیادی به هوا می رفت و دونات های فراوانی که همراه فنجان های قهوه، نوش جان می شد. بعضی از آنها می خندیدند و بعضی ها با اخم غلیظی، به سمت مانیتور کامپیوتر خود خم شده و دنبال چیزی می گشتند.

-سلام!

چون حواسم به بیرون از دفتر بود، ابدا متوجه حضور الکس نشده بودم. حضورش ناگهانی اتفاق افتاده بود ولی من جا نخوردم، چون دیگر به آن سلام های وحشتناک عادت داشتم. هر چند که باز با این حال، ضربان قلبم تا حدی بالاتر از حد معمول رفت. با خونسردی به سمتش رفتم و پرسیدم:

-الکس؟ کاری که گفتم رو انجام دادی؟

با خوشحالی جواب داد:

-بله قربان! میشل پارکر دستبند به دست در راه دفتر شماست!

اجازه نداشتم تا به عقلش شک کنم؟ داشتم، چون باز هم مرتکب اشتباه شده بود. با قیافه بی تفاوتی گفتم:

-دقیقا همین الان، دلم می خواد یه پس گردنی حسابی و محکم نثارت کنم، می دونی چرا؟

چشمانش گرد شدند و با حیرت زیادی پرسید:

-مگه من چه کار خطایی انجام دادم!؟



انتهای کراوات شطرنجی اش را در مشت گرفتم، تکانش دادم و با خشم پرسیدم:

-به نظر تو اینجا شبیه اتاق بازجویی که متهم رو پیش من میاری؟

خندید و با سرخوشی تمام، مشتت به پیشانی اش زد و گفت:

-آخ بازم حواسم نبود!

-اگه ذهن منم به آشفتگی ذهن تو بود، هر روز همین ماجراها رو با خودم داشتم!

همان موقع بود که متهم به همراه دو افسر پلیس وارد دفتر شدند و یکی از افسرها که اسمش مارگارت بود، گفت:

-طبق دستور کارآگاه استیونسون، متهم رو آوردیم بازرس.

واقعا نمی دانستم باید به اینها چه می گفتم؛ یکی از یکی سر به هواتر و سرخوش تر! نتوانستم آرامشم را حفظ کنم و با صدای بلندی پرسیدم:

-اگه کارآگاه استیونسون به شماها دستور بده که باید با سر داخل یه چاه عمیق بپرید، به حرفش گوش می دید؟

قیافه‌ی سردرگمی به خودشان گرفتند و با تعجب به همدیگر نگاهی انداختند. جمله‌ی بعدی ام، باعث شد تا منظورم را بفهمند.

-متهم رو همین الان به اتاق بازجویی منتقل کنید! حالا!

سکوت پارکر انگار قرار نبود که تمام شود. الکس که گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود، با دفترچه‌ای که در دست داشت کلنجر می رفت و من هم، انگشتانم از ضرب گرفتن



طولانی روی میز بی حس شده بود. وقتی دیدم قرار نیست چیزی بگویم، انگستانم را جمع کردم و با مشت ضربه‌ای نه چندان محکم، به میز کوبیدم و گفتم:

-طرفه نرو، من اصل ماجرا رو می‌خوام و بهتره که صادقانه، همه چیز رو توضیح بدی!

الکس به دیوار تکیه زد و با قیافه‌ی حق به جانبی سر تکان داد. صورت سرخ پارکر سرختر از قبل شد، سرش را پایین انداخت و به دستبند نقره‌ای رنگی که دستانش را به اسارت گرفته بودند، نگاه کرد. با صدای ضعیفی شروع به تعریف کرد:

-من نمی‌خواستم اینطوری بشه. آنا قبلا به من گفته بود که اون شب، اولین سالگرد ازدواجش با بنه ولی وقتی فهمیدم بن با عصبانیت از خونه بیرون زد، تعجب کردم! چون وقتی صدای پاش رو شنیدم، پنهونی از پشت در زیر نظر گرفتمش. از طرفی هم جرات نداشتم به خونه‌شون نزدیک بشم، چون آنا سابقه‌ی بیماری روانی داشت.

من ابروهایم را بالا انداختم و الکس گفت:

-خودم گزارشش رو تحویل شما دادم قربان!

با خودم فکر کردم، ولی هیچ چیزی از آن گزارش به یاد نمی‌آمد. به نظرم رسید که شاید آن لحظه، حواسم پرت بوده که آن را ندیدم. به پارکر نگاه کردم و گفتم:

-ادامه بده...

-حدودا نیم ساعت که گذشت، دل به دریا زدم و به شوهرم گفتم که میرم پیش آنا، تا ببینم در چه حاله. از پله‌ها بالا رفتم و پشت در خونه‌اش که رسیدم، صدای ضجه و گریه‌های گوش‌خراشش رو به وضوح می‌تونستم حتی از اونجا هم بشنوم. آرام در زدم ولی دیدم که در از قبل باز بوده. سریع داخل رفتم و آنا رو دیدم که روی زمین نشست و داشت با سیگار روشن، تمام نقاط بدنش رو می‌سوزوند و ناله می‌کرد. یه



کارد آشپزخانه‌ی خونین هم دیدم که کنارش افتاده بود. حالش اصلا خوب نبود و معلوم بود که سرش گیج میره ولی مقاومت می‌کرد. با دیدن اون کارد، با عجله پیشش نشستم و سیگار رو از دستش بیرون کشیدم. ولی همین کارم، باعث شد که جیغ بلندی بکشه و با همون چاقو به سمتم پرید.

-عجب صحنه‌ی خفنی!

اظهار نظر ناگهانی الکس، باعث شد که حواسم پرت شود و غریدم:

-الکس، ساکت باش!

پارکر هم بعد از چند ثانیه سکوت، با ناراحتی به حرف‌هایش ادامه داد:

-من از ترس جونم به سمت تراس فرار کردم تا خودم رو نجات بدهم. می‌دونستم که اگه کمک هم بخوام، کسی نیست که به دادم برسه. شوهرم صدام رو نمی‌شنید و آقای گلدن و خانواده‌اش هم دیروقت به خونه برمی‌گشتن و من...

سریع مابین حرفش پریدم و از چیزی که با خبر بودم، گفتم:

-ولی آقای گلدن خودش به من گفت که صداهایی شنیده! پس می‌تونسته به شما کمک کنه و شما هیچ درخواست کمکی نداشتی...

پارکر با شرمندگی زمزمه کرد:

-نه جناب بازرس، من قسمش دادم تا به دروغ این حرف رو به شما بگه، چون اون شب اصلا خونه نبود.

پیش خودم فکر می‌کردم که اگر این زن یک قاتل حرفه‌ای بود، چه می‌شد! و با عصبانیت به الکس گفتم:



- فکر می‌کنم باید پیتز گلدن رو به خاطر پاره‌ای از توضیحات، دوباره احضار کنی.
الکس با سر تکان دادن، حرفم را یادداشت کرد و پارکر بدون این که چیزی بگویم، خودش گفت:

- به هر حال کسی نمی‌تونست کمکم کنه. آنا به سمتم پرید و من از مسیرش کنار کشیدم ولی یه دفعه، پاش به چیزی گیر کرد و چون نتونست تعادلش رو حفظ کنه، به سمت تراس خونه پرتاب شد. طوری که چیزی نمونده بود تا از اون بالا به پایین پرتاب شه. خونه‌اش رو هم که شما دیدید. اونجا طبقه‌ی پنجمه و احتمال این که می‌افتاد و زنده نمی‌موند، خیلی زیاد بود. از طرفی، آنا بیماری قلبی خاصی داشت و به شدت هم از ارتفاع می‌ترسید، خیلی زیاد. از شدت ترس این که مبادا سقوط کنه، بیهوش شد و من به زحمت تونستم لحظه‌ی آخر به لباسش چنگ بندازم و متوقفش کنم. وقتی که به زحمت آوردمش کنار و همونجا به دیوار تیکه دادمش، به صورتش آهسته سیلی زدم تا به هوش بیاد ولی حتی با چند تا سیلی دیگه هم اتفاقی نیفتاد. اونجا بود که... متوجه شدم نفس نمی‌کشه...

اختیارش را از دست داد و به هق‌هق افتاد. الکس قصد داشت به طرفش برود که دستم را بالا گرفتم و با نگاه، به او فهماندم تا کاری انجام ندهد. پارکر به زحمت ادامه داد:

- وقتی دیدم بی‌حرکته و نفس نمی‌کشه، محکم تکونش دادم و صدایش زدم. خیلی این کار رو انجام دادم ولی نه حرکت کرد و نه جوابم رو داد. نبضش رو هم گرفتم، ولی نمی‌زد.

الکس دیگه طاقت نیاورد که ساکت بماند و داد زد:



-پس چرا تلاش نکردی که اون رو با احیای قلبی برگردونی؟! حداقل با بیمارستان تماس می‌گرفتی!

چشمانم را در حدقه چرخاندم. از بس که قبل از بازجویی به او گوشزد کردم نباید داد بزند، خسته‌ام کرده بود. زن جوان با گریه توضیح داد:

-به قدری ترسیده بودم که فکرم درست کار نمی‌کرد. از زیر شونه‌های آنا گرفتم تا بلندش کنم و بدنش رو به سختی، تا وسط پذیرایی دنبال خودم کشوندم. روی زمین خوابوندمش و بازم صدایش زدم ولی صورت کبود و بی‌حالش مطمئنم کرد که آنا مُرده. آهی کشیدم و ناراحت از ماجرای دردناکی که شنیده بودم، گفتم:

-در کمال تاسف باید به شما بگم که اون کبودی‌ها، به خاطر اتفاق دیگه‌ای بوده. در واقع جای کتک‌هایی که شوهر دائم‌الخمزش به آنا زده بود.

پارکر دوباره هق‌هق کرد که به الکس اشاره کردم تا از آب سردکنی که کنارش قرار داشت، جرعه‌ای آب برای متهم بیاورد. الکس لیوان را به دستش داد و پارکر با حرکات کندی، آن را تا آخرین قطره‌اش سر کشید و کمی مکث کرد. مسلماً میشل پارکر، اولین کسی نبود که به صورت اتفاقی باعث مرگ کسی می‌شد و مطمئناً نفر آخر هم نبود. وقتی حالش کمی جا آمد، از او پرسیدم:

-بعدش چی شد؟

-با وحشت زیادی از اونجا بیرون رفتم. واقعا نمی‌دونستم باید چی کار کنم، چون تا به حال هیچوقت از نزدیک جسد آدم بی‌جون ندیده بودم و گیج می‌زدم. تصمیم گرفتم خودم رو به اون راه بزنم و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده و من کاملاً بی‌خبرم. البته ماجرا رو به صورت خلاصه برای شوهرم توضیح دادم، هر چند که اون



گفت اون ماجرا ربطی بهش نداره و چیزی به کسی نمیگه. بعدش هم منتظر شدم تا آقای گلدن سر برسه و ماجرا رو براش تعریف کردم. ازشون هم قول گرفتم که چیزی به کسی نگن و منم به اونا قول دادم که اتفاقی براشون نمی افته.

الکس زیر ل**ب شروع به نچنج کرد و من با چشم غره‌ی ترسناکی، ساکتش کردم. با جدیت از متهم پرسیدم:

-پس خانم میشل کاترین پارکر، شما اعتراف می کنید که اون شب در کنار مقتول حضور داشتید؟

سرش را با ترس وصف ناپذیری بالا گرفت و چشمانش را به من دوخت. انگار که جرات نمی کرد سوالی که در سر داشت را بپرسد، ولی آخرش به زحمت پرسید:

-من مجازات می شم آقای هادسون؟ من رو می فرستن زندان!؟

-متأسفانه قضاوت برای اون مسئله، دست من نیست. بی گناه بودن یا نبودن شما رو دادستان و قاضی معلوم می کنه.

قهوه‌ام را مزه مزه کردم و از پشت پنجره، به ترافیک گاه و بی گاه خیابان های منتهن جنوبی خیره ماندم. به جمعیتی که می کوشیدند تا سریعتر به کارهایشان رسیدگی کنند، تلاشی که با این حجم از ماشین ها عملاً بی فایده بود. به همان صورت که بیرون را تماشا می کردم به معاونم گفتم:

-پرونده‌ی نسبتاً ساده و احمقانه‌ای بود. نظر تو چیه الکس؟

الکس که تسلیم شده بود و می دانست که قرار نیست جمعیت مقابلمان به این زودی حرکت کند، صبورانه ترمز دستی را بالا کشید و در جوابم گفت:



-به نظر من ناراحت کننده بود قربان. اون زن می تونست دوستش رو نجات بده، هر چند که با یه زن روانی طرف بود ولی به خاطر این که خونسردی لازم رو نداشت و به نظرم، تا حدی هم از کمبود اعتماد به نفس رنج می برد، به همین راحتی دوستش جلوی چشماش فوت کرد.

جوابی که داد، برایم عجیب بود؛ یا در واقع بهتر بود که بگویم، شنیدن این مدل حرف ها از الکس بعید بود! سرم را به سمتش چرخاندم و با لحن تحسین آمیزی گفتم:

-جمله ای که گفتمی جالب بود، خوشم اومد...

لبخند پهنی صورتش را پوشش داد و تا خواست با صدای بلند چیزی بگوید، دستانم را با عجله تکان دادم که اگر لیوان قهوه ام درپوش نداشت، حتما روی پیراهنم شتک می زد و بیرون می ریخت.

-نه... نه! حرفم رو پس گرفتم! الان بازم هیجان زده میشی و کار دست گوش بی نوای من میدی!

حرف زدنش فراموشش شد، خندید و دیگر چیزی نگفت. در کل پسر خوبی بود ولی بعضی از عادت هایش، به شدت با اعصاب ناراحتم درگیر می شد.

دور شدن تاکسی را تماشا کردم و بعد از چند لحظه، سرم را به طرف خانه گرفتم و از مسیر سنگ فرش، به طرفش راه افتادم. خسته و آهسته در را باز کردم و تا پای راستم را داخل خانه گذاشتم، با صدای بلندی به لحن پرسشی گفتم:

-آلیس؟ آلیس... کسی خونه نیست؟



ولی جوابی انتظارم را نمی کشید. با کنجکاوی به اطراف نگاهی انداختم و داشتم داخل آشپزخانه را سرک می کشیدم که ناگهان، دستی از پشت سرم ظاهر شد و سویچ اتومبیلی را مقابل چشمانم نگه داشت. با دیدنش لبخند زدم و بدون حرکت کردن، گفتم:

-پس تعمیر شده.

صدایش نسبتاً شادتر از همیشه به نظر می رسید:

-بله، و امشب می تونیم به خونهی مادرم بریم عزیزم.

روی پاشنه به سمتش چرخیدم، چشم هایم را ریز کردم و قیافه ی خندان و خوشحالش را از نظر گذراندم. با بدجنسی و احمی ساختگی پرسیدم:

-بدون دعوا و مرافعه؟

چشمک زد و گفت:

-بدون حتی یه ذره مرافعه جناب کارآگاه جرمی هادسون.

می خواستم به رویش لبخند بزنم که چیزی یادم آمد و با خنده معترض شدم:

-هی صبر کن، یه چیزی برای جر و بحث پیدا کردم! ماشین چقدر خرج برداشت تا تعمیر بشه؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و در حالی که صورتم را نوازش می کرد، گفت:

-از اونجایی که رونالد برادرمه و برادر زن تو، برای تعمیر ماشینت تخفیف زیادی به خواهر بی دقتش داد.



«پایان پرونده‌ی اول»

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/16709/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

داستان کوتاه جنایت های نیویورکی (دوزنبرگ سیاه) | نگار ۱۳۷۳

داستان کوتاه خونریزی مغزی | محدثه فارسی

داستان کوتاه آزادی فرشته ها | Deniz78